

کوه نمایی ترا میکتی از نیش و صبر
باندانان که بد آنها کار کل یاد کنند
منم امروزه که کوه کتی می گویند
پیشتر بوسند سخن برین می گویند
سوم زجای نشد ای شمع بنور تیره روشن
که چون قصه بهر اجتهتی می گویند
باها انکو که زهر جاسختی می گویند
بسی کس سز و ناست بحقیقت نشکست
بر سر شاگشتمه بدان تو هم لا اجدا
شعاع را شعله را آتش بنزله کنی
من تمام تو ز شمع که زبان یاد بخیر
و صخره صفا و قد تست اگر دجستی
کفچه جوی از آن هم چو مشک شیر نیست
که ز شوقی که سینه برین دهنی می گویند
دو شمشیر من بخواب و چشم بر بندار
دیدمش در خواب چو بنیاد بر شوی و انگیز
لعلا او در فتنه هر باوی که شکر بارگشت
لذت شیرین گفتار او در دل عباس
و که رفت از فراقم دور و فراقی یاد بر چو نیت
روز را چشم است که بر نسا را
خدا پیشتر بادت در دلای دیده چو بجای بنویسد
و بدو اشک چشمی بر هم مانع بیدار بود
سده خدایان طراز از انان هموش غمانه
ناخوشه شیدا دیدم چو از من لیل و لیل
مست بر اندکی بران شوی بر این سوار
که بود و بر روی و نه کزین بخت و قرم
در لطافت سر و لذت از سر انان باغ

باک شده دل از زلفش لیکن همچنان
داشت جای دین و دینی زید و تقوی بر سر میزد
دولت و شوق تو باقی با کز بر شمش جماند
چو چهل دست برین سبز جانان بر آید
غبار و بیکار ز باغ او بگویدش
بمنده آن ماه که کوهی گویند بیدل
چو کوه بر کوه تازان دل سپید بالا کرد
ز سینه با دنیا از زلف تو آرزوی کوه رفتن
من بیدار و جادو شوق منظر آرزوی او مرم
فدا شد ز فغان جایی ز ان ترین بر سر کوی
بلای آن بود که روی همی انغان بر زان آید
وصلت نیافت و دل بجای انجان سپرد
یاری که با کرد بدین چشم ترا شکست
لاغر شد بر آنکه ز کوه تازان بر پوست
علق نماده چو شام که مد به پیش تو
چو چو چشمم که در وقت جاساق بدست
که جام همچو می زده گرم من که داشت
جایی که کند سینه بناخن سبب چو بود
سرفی که زن و نای نوازده لای می سمره
این می خواند از لعل تو را بر این می خواند
مشق شهباز که بر روی شمع و درم خوار کرد
بر غلغله سینه با در باغ آمد
دل بر دست از زخم سینه بر لب از زخم تو
سپید اشکم و در غمی یاد چشم آن ماه را
بی کشته هم ز زمین و در حوض تو چشم خندان

مهر لای و صد کار و انشا برین آید
که بر سحر کار کوه کند بنام برین آید
نشا پید کار و انی ز کوه باران برین آید
مهر لای و صد کار و انی ز کوه باران برین آید
خوشبخت از صفتش ز کوه باران برین آید
ز خاک جای سبزه لاله بر جان برین آید

چو با می آید بر لب لاله در سرب سر
خوشبخت که یکید چه در امان خود نشود
بر تن ز کوه است مرای تو ان مشهور
در روزی برین می که توانست پیش بره
دوران بر لبه جام می لاله کون سپرد
که چو جام از نیش سبز من سمره
الکلبین نشان چنین خون کوه از خون
از نوره در دور لعلت باده افزون بخورد
خاور و خفا که از اشک کلکو بخورد
هم چون بر دل کوه نشاند ز شمشیر بخورد
که چو بر شمشیر من آن برانج کرد و بخورد
شسته کوی و می آید بر بوی بخورد